

راهرو

ویژه عامه - اردیبهشت هزار و چهارصد

آشناوان چخوف... ۱۸۸۰

مرگ یک کارمند جاف و لاغر خوتتالی



کستاشین بوگایفسکی

معلوم نیست که بوگایفسکی تا چه حدی مستقیماً متأثر از چخوف بوده اما بی‌شک تب و تاب روح زمان قرن نوزدهم روسیه را چشیده، سپس آن را هضم کرده و نهایتاً محتویات هضم شده را در قالب آثارش به گوشه‌ای افکنده است. مگر می‌شود که هم‌دوره‌ی ایده‌پردازان گردن کلفتی چون چخوف بود و از چنگال تفکرات آن‌ها گریخت؟ منظور بوگایفسکی از تلفیق مبهم ارواح و صخره‌ها چیست؟ اصلاً آیا اینها روح اند یا تکه‌های زمخت سنگ یا هر دو؟ آیا این ارواح سنگ‌شده که به دور یکدیگر جمع شده‌اند، اجتماعی از روان‌های خسته و کسل نیستند؟ جامعه‌ای بی‌جان و فلسفه‌زده و تهوع آور؟

این پرده‌ی نقاشی، تصویر فریادهای چخوف است و فریادهای چخوف، صدای بوگایفسکی و امثال بوگایفسکی‌ها. هان! ادبیات و هنر، صدا و تصویری است برای همه‌ی بی‌حالان و بی‌جانان! فلسفه و ادبیات و فکر و اندیشه و متعلقاتشان مختص گلوگاه‌های بی‌حالی و بی‌رمقی و کسالت اند، و گرنه آنگاه که زندگی سرشار از رنگ و جذابیت و انرژی است که فقط نعره‌های مستانه و خورش و شهوت به میهمانی ما دعوتند!

محمدعلی ریچر

آشنا یا و لو چخو

نویسنده، نمایشنامه‌نویس و طنزنویس متبحر روسی

در عمر پربار ۴۴ ساله‌ی خود بیش از هفتصد اثر ادبی به جای گذاشته‌است. بسیاری از بزرگان اهل ادب او را پس از ویلیام شکسپیر، برترین نمایشنامه‌نویس می‌دانند و بی‌شک نمایش‌نامه‌های ایوانف، مرغ دریایی، باغ آلبالو و دایی وانیا شاهدانی قطعی و صریح برای این مدعا هستند. اما شاید شهرت اصلی او به خاطر داستان‌های کوتاه نغزی باشد که محور اساسی تقریباً تمام آن‌ها مسائل اجتماعی و سرزنش رفتارهای سخیف روزمره‌ی انسانی است. کلام آمیخته به طنز چخوف هیچ‌گاه از نظر مخاطب دور نمی‌ماند و حتی شاید بتوان گفت این مؤلفه بود که یک قرن پیش آثار چخوف را در ایران محبوب و مقبول کرد. پیش از هر چیز تعریفی موجز از داستان کوتاه ارائه می‌شود تا مهارت شگفت‌انگیز چخوف در این عرصه بیشتر و بهتر درک شود. داستان کوتاه اثری است که پیرامون یک موضوع باشد و به یک الگوی واحد بپردازد و باید بتوان این داستان را طبق تعاریف بزرگان این شیوه همچون ادگار آلن پو، در یک نشست خواند. همانطور که جمال میرصادقی در کتاب عناصر داستان اشاره می‌کند، موضوع، درون‌مایه، پیرنگ و شخصیت از شاخصه‌های مهم یک اثر هستند. درمورد داستان‌های کوتاه چخوف آن‌چه بیش از همه توجه را جلب می‌کند

شخصیت‌پردازی و درون‌مایه‌ی قدرتمند است. این‌که چگونه چخوف می‌تواند در داستانی یک صفحه‌ای انسان‌هایی باورپذیر خلق کرده و همراه چاشنی طنز رفتارهای آن‌ها را به ورطه‌ی نقد بکشانند اعجاب‌آور است! در حین خواندن داستان‌های کوتاه چخوف منتظر اتفاقات خارق‌العاده یا لحظه‌های تکان‌دهنده نباشید بلکه داستان حول رخداد‌های روزمره پیش می‌رود؛ همانطور که خود او اذعان دارد: «...در زندگی، هر لحظه/ش تیراندازی نمی‌کنند، دار نمی‌زنند، اعتراف به عشق نمی‌کنند، هر لحظه حرف عاقلانه‌ای نمی‌زنند. مردم بیشتر می‌خورند، می‌نوشند، راه می‌روند، حرف‌های بی‌هوده می‌زنند... توصیف زندگی باید این‌طور باشد، برای اینکه در واقع این‌طور است...» پس انتظار بی‌هوده‌ای نیست اگر حین خواندن آثار او با اقشار معمول جامعه مثل دانشجو، پزشک، سرگردهای نظامی و از این دست آشنا شویم که درحالی که مثل همه‌ی ما مشغول زندگی معمول خود هستند، آینه‌ای تمام‌قد از رفتارهای رقت‌انگیز می‌باشند. این کاری است که چخوف با شما می‌کند! مثل این است که شما هر روز صبح خود را در آینه می‌بینید و مشکلی با تصویر تکراری خود ندارید اما به یک باره بعد از خواندن داستان‌های چخوف این تصویر کج و معوج شده و دیگر طبیعی و چه بسا باشکوه به نظر نمی‌رسد! در این‌جا قصد بر معرفی داستان‌های کوتاه مرگ یک کارمند، چاق و لاغر و خوشحالی است. مضمون این سه داستان، تقریباً مشابه و در نكوهش تملق و خودتحقیری است. با کمی دقت می‌توان دریافت که حتی نام‌گذاری این آثار هدفمند و کنایه‌آمیز بوده است. برای مثال غلوی که چخوف در مرگ یک کارمند به خاطر یک عطسه کرده‌است؛ درواقع مرگ در این‌جا استعاره‌ای از وقفه و ازکارافتادگی ناشی از نشخوارهای فکری فلج‌کننده است که زندگی را برای این کارمند سیاه و تمام‌شده جلوه می‌دهد. در آخر

پیش از دعوت شما به خواندن این سه اثر کوتاه، مؤکداً اشاره می‌شود که چخوف به وضوح دلوپس مرگ جنبه‌ی متعالی انسان‌ها و انحطاط عزت‌نفس آن‌ها بوده‌است؛ و شاید این همان چیزی است که امروز ما باید در دنیای سراسر تضاد طبقاتی خود به آن توجه کنیم

مرگ کارمند

در شبی خوش، کارمندی به اسم ایوان دمیتریچ پرویاکف که خود نیز به اندازه همان شب، خوش بود در ردیف دوم تئاتر نشسته و دوربین به چشم سرگرم تماشای اپرت «ناقوسهای کورنیلف» بود. چشم به صحنه دوخته بود و عرش اعلی را سیر می‌کرد. اما ناگهان -راستی در داستان‌ها غالباً به عبارت «اما ناگهان» برمی‌خوریم؛ مؤلفان حق دارند این جمله را به کار گیرند چرا که زندگی پر است از رویدادهای ناگهانی و غیر منتظره!- اما ناگهان صورت او پر چین و چروک شد، چشم‌هایش به پیشانی‌اش غلتیدند و نفشش بند آمد و... هاپچی!!! و همان طوری که ملاحظه می‌فرمایید، ایشان عطسه کردند. هر کسی - حالا

می‌خواهد دهاتی باشد یا کلانتر یا حتی مدیر کل — ممکن است عطسه کند. چروپاکف از عطسه‌ای که کرده بود به هیچ وجه احساس شرمندگی نکرد، لب و لوچه را با دستمال پاک کرد و به عنوان مردی مؤدب و با نزاکت، به پیرامون خود نگریست تا مطمئن شود که اسباب زحمت کسی را فراهم نکرده باشد. اما درست در همان لحظه، ناچار شد احساس شرمندگی کند؛ زیرا مردی مسن را دید که در ردیف اول — درست جلوی خود او — نشسته بود و داشت کله‌ی طاس و پس گردن خود را با دستکش به دقت خشک می‌کرد و زیر لب، غر می‌زد. چروپاکف در همان نگاه اول، هم ردیف ژنرال بریززالف مدیر کل اداره‌ی راه را شناخت و با خود فکر کرد: «چه بد شد که به سر و کله‌اش تف پاشیدم! گرچه رئیس مستقیم من نیست، با این همه خیلی بد شد... باید از حضورشان عذرخواهی کنم.» تک سرفه‌ای کرد، اندکی به جلو خم شد و دم گوش ژنرال، به نجوا گفت: «بخشید قربان... جنابعالی را خیس کردم... تعمد نداشتم قربان...» — مهم نیست... — شما را به خدا، بخشید... عرض کردم تعمد نداشتم، قربان... — مهم نیست، راحت باشید! لطفاً حواسم را پرت نکنید! چروپاکف، باز احساس شرمندگی کرد، لبخند احمقانه‌ای بر لب آورد و نگاه خود را به صحنه دوخت، گرچه چشمش به صحنه بود اما دیگر عرش‌اُعلی را سیر نمی‌کرد. اضطراب و نگرانی، عذابش می‌داد. در فاصله‌ی دو پرده، به طرف ژنرال رفت، چند دقیقه‌ای در اطراف او چرخید، سرانجام بر ترس خود فایق آمد و من من کنان گفت: «جنابعالی را خیس کردم، حضرت اجل... بخشید، ولی بنده... نه آن که تصور بفرمایید بنده قصد...» ژنرال که لب زیرینش، از سرب‌بی‌حوصلگی مرتعش شده بود گفت: «آه کافیت آقا! بس کنید!... من که فراموشش کرده‌ام...» چروپاکف نگاه آمیخته به تردیدش را به ژنرال دوخت و با خود فکر کرد: می‌گویند

«فراموش کرده‌ام» ولی در نگاهش طعنه موج می‌زند. نمی‌خواهد حتی کلمه‌ای با من حرف بزند. نه، باید توضیح بدهم. باید متوجهش کنم که قصد بدی نداشتم. باید بفهمانمش که عطسه یک امر طبیعی است و گرنه ممکن است دچار این توهم شود که به عمد خیسش کرده بودم. تازه اگر هم امشب این تصور را نکند، فردا به این فکر خواهد افتاد! بعد از خاتمه‌ی نمایش، به خانه رفت و ماجرای عطسه‌ی گستاخانه و بی‌ادبانه‌ی خود را برای همسرش تعریف کرد. زنش -البته به گمان چروپاکف- موضوع عطسه را خیلی سرسری تلقی کرد؛ ابتدا دستخوش ترس و وحشت شد اما وقتی دریافت که ژنرال بریززالف، رئیس دیگران است نه رئیس چروپاکف، آرام گرفت و گفت: «با این همه، برو خدمتش و ازش عذرخواهی کن، وگرنه ممکن است تصور کند که از آداب معاشرت، بو نبرده‌ای!» — با نظرت موافقم... البته عذرخواهی هم کردم ولی خیلی عجیب است که جواب درست و حساسی به من نداد... ناگفته نماند که فرصت هم کافی نبود... صبح روز بعد، لباس رسمی نو خود را پوشید، سر و صورت را صفا داد و به قصد ادای توضیحات، به خدمت ژنرال شتافت... در سالن پذیرایی ایشان، مراجعان زیادی نشسته بودند، خود بریززالف نیز که استماع درخواست‌های ارباب رجوع را شروع کرده بود در میان آنان دیده می‌شد. بالاخره نوبت به چروپاکف رسید و ژنرال، نگاه پرسشگر خود را به او دوخت. چروپاکف، گزارشگرانه آغاز سخن کرد: — دیشب در تئاتر «آکاردی» -البته اگر حضرت اجل، فراموش نکرده باشند- بنده عطسه کردم و... حضرتعالی را نادانسته... خیس... معذرت... — این که اهمیتی ندارد... خدا می‌داند که حرف‌هایی می‌زنید! سپس رو کرد به ارباب رجوع بعدی و پرسید: — شما چه فرمایشی دارید؟ چروپاکف، غمین و رنگ پریده، با خود فکر کرد: «نمی‌خواهد با من حرف بزند!

معلوم می‌شود از دست من عصبانی است! نه، این کار را نباید به امان خدا رها کرد؛ باید توضیح داد...» و هنگامی که ژنرال آخرین ارباب رجوع را راه انداخت و قصد خروج از سالن پذیرایی را داشت چروپاکف از پی او راه افتاد و من من کنان گفت: حضرت اجل! اینجانب احساس ندامت کرده‌است که با گستاخی خود، موجبات ناراحتی سرکار را فراهم آورم... خود جنابعالی هم مسبوق هستید که تعمدی در کار بنده نبود! ژنرال، قیافه‌ی گریه آلودی به خود گرفت، دستی تکان داد و گفت: شما، شوخی و لودگی می‌کنید، آقا! و پشت در سالن پذیرایی، ناپدید شد. چروپاکف با خود فکر کرد: «آخر من و شوخی؟ من و لودگی؟ چرا باید فکر کنید که مسخره بازی درمی‌آورم؟ گرچه مدیر کل است، اما هنوز هم نمی‌تواند مطالب جدی را از شوخی، تمیز دهد. حالا که این طور شد، دیگر حاضر نیستم از این لافزن رستم‌صورت، عذرخواهی کنم! مرده شوی قیافه‌اش را ببرد! به خدا قسم که دیگر عذرخواهی نمی‌کنم!» و غرق در همین اندیشه، به خانه بازگشت. می‌خواست خطاب به ژنرال، نامه‌ای بنویسد اما منصرف شد — هر چه فکر کرد نتوانست متن مناسبی برای نامه مورد نظرش بیابد. پس ناچار شد روز بعد، بار دیگر جهت ادای توضیحات، به حضور ژنرال برود. هنگامی که بریززالف، پرسشگرانه نگاهش کرد، او من‌من‌کنان گفت: حضرت اجل، دیروز — برخلاف نظر جنابعالی — به قصد شوخی و لودگی، مصدع نشده بودم... بنده می‌خواستم از عطسه‌ی آن شب که موجبات ناراحتی جنابعالی را فراهم کرده بود، عذرخواهی کنم... بنده هرگز قصد لودگی نداشتم... مگر بنده جسارت می‌کنم که مسخره‌بازی درآورم؟ اگر بنا باشد افرادی در حد بنده، لودگی کنند، هیچ گونه احترامی برای شخصیت‌ها باقی نمی‌ماند... ژنرال که سراپا می‌لرزید و صورتش کبود شده بود داد زد: بیرون! برو گم شو! چروپاکف، سراپا لرزان،

زیر لب من من کنان پرسید: چه فرمودید؟ ژنرال، پای خود را به کف اتاق کوبید و بار دیگر بانگ زد: برو گم شو!! چیزی در درون چروپاکف، گسیخته شد. زار و نزار با حالتی که گفתי بینایی و شنوایی خود را از دست داده باشد، عقب عقب به طرف در خروجی رفت، پا به کوچه گذاشت و پاکشان به منزل خود مراجعت کرد. وقتی با گام‌های نالستوار و غیرارادی به خانه رسید، بی آن که لباس رسمی را از تن درآورد، روی کاناپه دراز کشید... و مرد

نام صدا زد و گفت: «عجب! این تویی؟ چشمم روشن! جان دلم! سال‌هاست که تو را ندیده‌ام!» لاغر با بهت و حیرت گفت: «پروردگارا! میشا! دوست دیرین دوره‌ی کودکی! تو کجا اینجا کجا!؟» چاق و لاغر سه بار یکدیگر را در آغوش گرفته، بوسیدند و مدتی با چشم‌های پر اشک به هم نگاه می‌کردند. هر دو از این دیدار در ذوق و شوق بودند. لاغر پس از روبوسی به حرف آمد: «عزیز دلم! هیچ منتظر نبودم! برایم خیلی ناگهانی بود. خوب، درست به روی من نگاه کن ببینم. بله، همان خوشگلکی که بودی، همانطور باقی مانده‌ای! همان ناز و غمزه‌ای و خوش‌لباس و شیک پوش دوره‌ی بچگی! پروردگارا، عجب! خوب، بگو ببینم حالت چطور است؟ کار و بارت چطور است؟ زن گرفته‌ای یا هنوز یکه و بالغ‌وزی؟ من مدت‌هاست زن و بچه دارم، نگاه کن... این زن من است، لوییزا، نام خانوادگی پدریش وانسناخ... خودش پروتستان پیرو لوتر است... این هم پسر، نافانائیل، دانش‌آموز سال سوم.» بعد به پسرش گفت: «نافانیا، این آقا دوست دوره‌ی بچگی من است. دوره‌ی دبیرستان را با هم گذرانیم.» نافانائیل کمی فکر کرد و کلاهش را برداشت. لاغر باز تکرار کرد: «دوره‌ی دبیرستان را با هم گذرانیم. آخ، یادت می‌آید چقدر سر به سرت می‌گذاشتند و نام هروسترات رویت گذاشته بودند، برای این که کتاب‌های دولتی را با آتش سیگار می‌سوزاندی؟ به من هم می‌گفتند اخیالت چون دوست داشتم از همه سخن‌چینی کنم. دوره‌ی بچگی بود، چه می‌شود کرد! نافانیا، نترس، بیا جلوتر، نزدیک دوست من... بله، این هم زن من، نام خانوادگی پدریش وانسناخ... پیرو لوتر...» نافانائیل کمی فکر کرد و پشت سرپدرش پنهان شد. چاق، همچنان که با اشتیاق به دوستش نگاه می‌کرد پرسید: «خب، دوست من، زندگیت چطور است؟ کجا کار می‌کنی؟ به چه رتبه‌ای رسیده‌ای؟» — بله عزیزم، مشغول خدمتم. رتبه‌ی

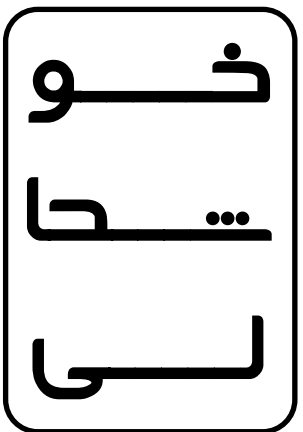
قابل توجهی ندارم، اما به اخذ نشان استانیسلاو نایل شده‌ام، حقوقم خیلی کم است... خب، اهمیت ندارد! زنم درس موسیقی می‌دهد، من خودم خصوصی قوطی سیگار چوبی درست می‌کنم. قوطی سیگارهای عالی! هر دانه را یک روبل می‌فروشم. اما اگر کسی ده قوطی یا بیشتر بخواهد، تخفیف در قیمت می‌دهم. به اینطور چاله‌چوله‌ها را یک جوری پر می‌کنیم. تا به حال در یکی از دوایر وزارتخانه کار می‌کردم، اما حالا برای همان کار با عنوان رییس شعبه به اینجا منتقل شده‌ام... محل خدمتم اینجا خواهد بود، تو چطور؟ لابد حالا دیگر به مقام رئیس دایره رسیده‌ای، ها؟ چاق گفت: «نه جان دلم، یک کمی بیا بالاتر. من حالا مدیر کل وزارتخانه هستم... دو ستاره دارم.» لاغر ناگهان رنگش پرید، خشکش زد، دهنش با تبسمی چاک خورد و صورتش از همه طرف کج و کوچ شد، پنداری از شوک چشم‌هایش جرقه می‌پرید، خودش را جمع کرد، پشتش خم شد، بدنش گرد و گمبله شد، چمدان‌ها و بقیچه بسته‌ها و جعبه‌هایش هم گویی مچاله و گرد و گمبله شدند، چانه‌ی دراز زنش درازتر شد، نافانائیل خبردار ایستاد و همه‌ی دکمه‌های نیم‌تنه‌ی رسمی‌اش را انداخت... — بنده، حضرت اجل... خیلی مفتخرم! می‌توان گفت دوست دوره‌ی دبیرستان، اما شما، حضرت اجل، به چنان رتبه‌ی عالی‌ای ارتقاء یافته‌اید که، حضرت اجل! خی - خی - خی! در هم کشید و گفت: «خب خب بس کن! برای چه ناگهان لحت عوض شد؟ من و تو از بچگی با هم دوست نزدیک بوده‌ایم، دیگر این تعظیم و تکریم و ادا و اطوار چه لازم!» لاغر باز هم بیشتر دست و پایش را جمع کرد و گرد و گمبله شد و با تبسم پر اشتیاقی می‌گفت: «حضرت اجل، چه فرمایش‌ها می‌فرمایید! ... لطف و توجه حضرت اجل... برای این بنده مثل... مثل آب حیات است... این، حضرت اجل، پسر بنده است، نافانائیل...

چاق و لاغر

در ایستگاه راه آهن نیکولایوسکایا دو دوست با هم برخورد کردند: یکی چاق و دیگری لاغر. چاق همین حالا در ایستگاه ناهار خورده بود و لب‌های آلوده به چربیش مانند آلبالو برق می‌زد و از او بوی شراب و بهار نارنج می‌آمد. لاغر همین حالا از واگن پایین آمده بود و از چمدان و بقیچه بسته و جعبه پر بار بود و از او بوی گوشت خوک و قهوه می‌آمد. در پس او بانوی لاغر و دراز چانه‌ای، که زنش بود، و دانشجوی بلندبالایی با چشم نیمه بسته، که پسرش بود، دیده می‌شدند. — پورفیری! چاق همین که چشمش به لاغر افتاد او را به

این هم زن بنده، لوییزا، که تا اندازه‌ای پیرولوتر است...» چاق می‌خواست باز چیزی بگوید و او را از این فروتنی بی‌جا باز دارد، اما در صورت لاغر به قدری احترام و شیرینی و خاکساری و ترشی تعظیم و تکریم دیده می‌شد که تنفر و تهوع آور بود. چاق از لاغر رو برگرداند و دستش را برای خداحافظی به طرف او دراز کرد. لاغر فقط سه انگشت چاق را با سرانگشتانش گرفت، تا زمین خم شد و از لذت و شوق مانند چینی‌ها می‌خندید: «خی - خی - خی». زنش متبسم بود. پسرش نافائیل چنان دو پا را به علامت احترام به هم زد که کلاه از سرش پرید. هر سه‌ی آن‌ها بسیار خرسند و محظوظ بودند

حدود نیمه‌های شب بود. دیمتری کولدارف، هیجان‌زده و آشفته مو، دیوانه‌وار به آپارتمان پدر و مادرش دوید و تمام اتاق‌ها را با عجله زیر پا گذاشت. در این ساعت، والدین او قصد داشتند بخوابند. خواهرش در رختخواب خود دراز کشیده و گرم خواندن آخرین صفحه‌ی یک رمان بود. برادران دبیرستانی‌اش خواب بودند. پدر و مادرش متعجبانه پرسیدند: تا این وقت شب کجا بودی؟ چه‌ات شده؟ — وای که نرسید! اصلاً فکرش را نمی‌کردم! انتظارش را نداشتم! حتی...



حتی باور کردنی نیست! بلند بلند خندید و از آنجایی که رمق نداشت سرپا بایستد، روی مبل نشست و ادامه داد: باور نکردنی! تصورش را هم نمی‌توانید بکنید! ایناهاش، نگاهش کنید! خواهرش از تخت به زیر جست، پتویی روی شانه‌هایش افکند و به طرف او رفت. برادران محصلش هم از خواب بیدار شدند. — آخر چه‌ات شده؟ رنگت چرا پریده؟ — از بس که خوشحالم، مادر جان! حالا دیگر در سراسر روسیه مرا می‌شناسند! سراسر روسیه! تا امروز فقط شما خبر داشتید که در این دار دنیا کارمند دون پایه‌ای به اسم دیمتری کولدارف وجود خارجی دارد! اما حالا سراسر روسیه از وجود من خبردار شده‌است! مادر جانم! وای خدای من! با عجله از روی مبل بلند شد، بار دیگر همه‌ی اتاق‌های آپارتمان را به زیر پا کشید و دوباره نشست. — بالاخره نگفتی چه اتفاقی افتاده؟ درست حرف بزن. — زندگی شماها به زندگی حیوانات وحشی می‌ماند، نه روزنامه می‌خوانید، نه از اخبار خبر دارید، حال آن که روزنامه‌ها پر از خبرهای جالب است! تا اتفاقی می‌افتد فوری چاپش می‌کنند. هیچ چیزی مخفی نمی‌ماند! وای که چقدر خوشبختم! خدای من! مگر غیر از این است که روزنامه‌ها فقط از آدم‌های سرشناس می‌نویسند؟... ولی حالا، راجع به من هم نوشته‌اند! — نه بابا! ببینمش! رنگ از صورت پدر پرید. مادر، نگاه خود را به شمایل مقدسین دوخت و صلیب بر سینه رسم کرد. برادران دبیرستانی‌اش از جای خود جهیدند و با پیراهن خواب‌های کوتاه به برادر بزرگشان نزدیک شدند. — آره، راجع به من نوشته‌اند! حالا دیگر همه‌ی مردم روسیه مرا می‌شناسند! مادر جان، این روزنامه را مثل یک یادگاری در گوشه‌ای مخفی کنید! گاهی اوقات باید بخوانیمش. بفرمایید، نگاهش کنید روزنامه‌ای را از جیب در آورد و آن را به دست پدر داد. آنگاه انگشت خود را به

قسمتی از روزنامه که با مداد آبی رنگ، خطی به دور خبری کشیده بود، فشرد و گفت: بخوانیدش! پدر، عینک بر چشم نهاد. — معطل چی هستید؟ بخوانیدش! مادر، باز نگاه خود را به شمایل مقدسین دوخت و صلیب بر سینه رسم کرد. پدر سرفه‌ای کرد و مشغول خواندن شد: «در تاریخ ۲۹ دسامبر، مقارن ساعت ۲۳، دیمتری کولدارف...» — می‌بینید؟ دیدید؟ ادامه‌اش بدهید! — «... دیمتری کولدارف کارمند دون پایه‌ی دولت، هنگام خروج از مغازه‌ی آب‌جوفروشی واقع در مالایا برون (ساختمان متعلق به آقای کوزیخین) به علت مستی...» — می‌دانید با سیمون پتروویچ رفته بودیم آب‌جو بزنیم ... می‌بینید؟ جزء به جزء نوشته‌اند! ادامه‌اش بدهید! ادامه! — «... به علت مستی، تعادل خود را از دست داد، سکندری رفت و به زیر پاهای اسب سوارتمه‌ی ایوان دروطف که در همان محل متوقف بود، افتاد. سورچی مذکور اهل روستای دوریکین از توابع بخش یوخوسکی است. اسب وحشت زده از روی کارمند فوق‌الذکر جهید و سوارتمه را که یکی از تجار رده مسکو به اسم استپان لوکف سرنشین آن بود، از روی بدن شخص مزبور، عبور داد. اسب رمیده، بعد از طی مسافتی توسط سرایدارهای ساختمان‌های همان خیابان، مهار شد. کولدارف که به حالت اغما افتاده بود، به کلانتری منتقل گردید و تحت معاینه پزشکی قرار گرفت. ضربه وارده به پشت گردن او...» — پس گردنم، پدر، به مال‌بند اسب خورده بود. بخوانیدش! ادامه‌اش بدهید! — «... به پشت گردن او، ضربه‌ی سطحی تشخیص داده شده‌است. کمک‌های ضروری پزشکی، بعد از تنظیم صورت جلسه و تشکیل پرونده، در اختیار مصدوم قرار داده شد.» — دکتر برای پس گردنم، کمپرس آب سرد تجویز کرد. خواندید که، ها؟ محشر است! حالا دیگر این خبر در سراسر روسیه پیچید! آن‌گاه روزنامه را با عجله از دست پدرش قاپید،

آن را چهار تا کرد و در جیب کت خود
چپاند و گفت: «مادر جان، من یک تک
پا می‌روم تا منزل ماکارف، باید نشانشان
داد... بعدش هم سری به ناتالیا ایوانونا
و آنیسیم واسیلیچ می‌زنم و می‌دهم
!آنها هم بخوانند ... من رفتم! خداحافظ
این را گفت و کلاه نشان‌دار اداری را بر
سر نهاد و شاد و پیروزمند، به کوچه دوید

عوام‌ل

مدیرمسئول : هانیه سرداری یور
چعم آوریده و عویسته
مطالب: عاطفه فروغی نسب
طراح: علیرضا دهقان زاده



اردیبهشت هزار و چهارصد